





طعم شیرین خدا

بیشتران به کامان طعم شیرین بی ضلالت را

با شکر شکر  
شیرین می شود  
کامم

بندۀ شاکر خدا باشم

کسی که اهل شکر نیست، آدم نیست



سرشناسه: عباسی ولدی، محسن، ۱۳۵۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: با شکر شکر شکر شیرین می شود کام: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست /  
نویسنده محسن عباسی ولدی؛ ویراستار محمد اشعری.  
مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۸. مشخصات ظاهری: ص ۲۳۲. : ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
فروست: طعم شیرین خدا. بچشان به کامان طعم شیرین بی مثلث را؛ ۵.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۳۱-۵۵-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۳۱- ۲۳۲  
عنوان دیگر: با شکر شکر شکر شیرین می شود کام: بنده شاکر خدا باشیم، کسی که اهل شکر نیست آدم نیست.  
موضوع: خداشناسی  
موضوع: \*God -- Knowableness  
موضوع: \*Islam -- Religious aspects -- Gratitude to God  
موضوع: شکر -- جنبه های مذهبی -- اسلام  
رده بندی کنگره: BP۲۱۷  
رده بندی دیویی: ۲۹۷/۴۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۵۲۱۷۴

**نویسنده: محسن عباسی ولدی**  
**ویراستار: محمد اشعری**  
**مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده**  
**گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد**  
**ناشر: آیین فطرت**  
**لیتوگرافی، چاپ و صحافی: عمران**  
**نوبت چاپ: اول / زمستان ۱۳۹۸**  
**شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه**  
**قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان**  
**ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱**  
**سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۱۵۱۵۱۰**  
با خرید اینترنتی از سایت (کتاب فطرت)  
یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،  
کتاب را در منزل تحویل بگیرید:  
[www.ketabefetrat.ir](http://www.ketabefetrat.ir)  
**سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲**  
کلیه حقوق محفوظ است.





چی کار کنم، دست خودم نیست!  
وقتی بخت فکر می‌کنم، دلم می‌گیره، به اندازه همه دنیا.  
درسته که برای من، پُر از خاطره‌های خوبی  
اما طعم خاطره‌های تلخ  
روی قصه‌های شیرینت رو گرفته.  
هر وقت می‌خوام به خاطره اومدن محبوب‌ترین بنده خدا فکر کنم  
که با حضورش، تو رو قشنگ‌ترین شهر دنیا کرد  
یا روزایی می‌اقم که از دنیا پر کشید و رفت  
و با دودی که از خونه دخترش بلند شد  
تو شدی سیاه‌ترین شهر دنیا.  
از یقینایی که زیر سقف آسمون تو زندگی کردن بی‌رس و بی‌بین  
کدومشون ناز و نوازشای پدرونه پیامبر ﷺ رو فراموش کردن؟  
اما تو بخت از هر کسی می‌دونی  
عوض اون نوازشایی که مهربونی ازشون می‌بارید  
چه بلاها که سر دخترش نیاوردن!  
خوش به حالت! عجب سرزمین رازدارن هستی  
که مولای دو عالم به تو اعتماد کرد  
و راز بزرگ مرقد بانوی دو عالم رو تو سینئه تو جا داد!  
تو دوست داشتی هستی  
ولی نمی‌شه به تو فکر کرد و لبخند زد.



تقدیرم به شهر قصه‌های پُر قصه، مدینه منوره!



گاهی وقتا آدم دوست داره یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.  
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید  
و قسمتایی رو که بارکد داره، با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

## فهرست

- ۹ +++ مقّمه
- ۴۷ +++ درس اول: می‌شه شاکر نبود و آدم بود؟
- ۶۵ +++ درس دوم: چرا ما خودمون رو غرق نعمت نمی‌دونیم؟
- ۸۳ +++ درس سوم: ماها چه قدر دغدغه شکر رو داریم؟
- ۱۰۳ +++ درس چهارم: می‌دونستید خدا هم از بنده هاش تشکر می‌کنه؟
- ۱۲۳ +++ درس پنجم: تا حالا «حزن» و «نشاط» رو با هم چشیدید؟
- ۱۴۵ +++ درس ششم: حُزن خوب، چه ویژگیایی داره؟
- ۱۶۵ +++ درس هفتم: چی کار کنیم که خودمون رو غرق نعمت بدونیم؟
- ۱۸۵ +++ درس هشتم: بدون ریزش تو نعمتا می‌شه بنده شاکری بود؟
- ۲۰۵ +++ درس نهم: این همه نعمت رو چرا قبلاً نمی‌دیدم؟
- ۲۲۹ +++ چیزی که تو کتاب بعدی می‌خونید
- ۲۳۱ +++ منابع





## مقدمه



دیگه همه ماها از دستش عاصی شدیم! شاید به ظاهرش نیاد؛ ولی قدرت مدیریتش بالاست. تو مدرسه، هفت هشت تا نوجه هم داره که وقتی اراده می‌کنه کاری انجام بده، همه شون پا به رکابن.

گاهی وقتا که هوس می‌کنه یه شعر بد و رکیک رو تو مدرسه پخش کنه، اگه زنگ اول تصمیم بگیره، هنوز زنگ آخر نشده، یه عالمه دانش‌آموز، اون شعر رو یاد گرفتن و می‌تونن زمزمه کنن. با این سنّ گمش، خیلی ماهرانه کار شبکه‌ای می‌کنه. با همین هفت هشت تا نوجه ش، به راحتی مدرسه رو به هم می‌ریزه و دیگه نه مدیر، نه معاون و نه معلّم، کاری از دستشون بر نمی‌آد و همه می‌شن تماشاچی.

خدا نکنه بخواد در برابر حرفای معلّمش وایسه و کلاس رو به هم بریزه! موقع بحث کردن با معلّم هم به قدری قوی حرف می‌زنه که همه دانش‌آموزا تحت تأثیر حرفاش قرار می‌گیرن. راستش خود من که یکی از معلّماشم، وقتی بناست برم سر کلاسش، قبلش صد تا سلام و صلوات و چهار قُل و آیه الکرسی

می خونم و به خودم فوت می‌کنم. اصلاً گاهی وقتاً به قدری از رو به رو شدن باهاش می‌ترسم که تپش قلب می‌گیرم.

تازه، از نظر مذهبی هم بی‌مشکل نیست. اسم خدا که می‌آد، یه جورایی می‌ریزه به هم. انگار زبونم لال، زبونم لال، وقتی کسی از خدا تعریف می‌کنه، داره از دشمن اون حرف می‌زنه.

راستی یادم رفت بگم که پدر این دختر، از آشپزای شاه بوده. قبل از انقلاب، حسایی وضع مالی خوبی داشتن و به قول معروف، پولشون از پارو بالا می‌رفته.

با شنیدن حرفای اون معلّم با خودم گفتم: کسی که با خدا این قدر مشکل داره، وقتی یه روحانی رو ببینه، چی کار می‌کنه!؟

از اون روزی که این قصّه رو فهمیدم، از وقتی وارد مدرسه می‌شدم تا وقتی پام رو از مدرسه بیرون می‌ذاشتم، منتظر یه برخورد بد و نامناسب یا یه حادثهٔ عجیب و غریب بودم. آخه اون طوری که برام تعریف کرده بودن، این دانش‌آموز و گروهش شبیه یه گروه چریکی عمل می‌کردن و تنها چیزی که من توشون نمی‌دیدم، ترس بود. پس باید منتظر هر اتفاقی می‌بودم.

این رو هم براتون بگم که اولای حضورم تو مدرسه‌ها، سخنرانی‌هام تو حیاط مدرسه برگزار می‌شدن؛ ولی بعدش که یه مقدار جا افتادم و تجربه‌م بیشتر شد، به هر مدرسه‌ای که دعوت می‌کردن، شرط می‌ذاشتم که جلسهٔ سخنرانی نباید تو

حیات مدرسه و سر صف باشه. علتش این بود که به تجربه برام ثابت شده بود وقتی بچه‌ها تو حیات مدرسه به صف می‌ایستن، با شرایط خاصی که مدرسه‌های ما دارن، تمرکز و حوصله کافی برا شنیدن حرفای جدی رو ندارن.

یادم می‌آد یه روز از روزایی که به مدرسه رفته بودم، بیستم ماه رمضان بود و شبش، شب قدر. مدیر مدرسه ازم خواست که سر صف، یه سخنرانی عمومی در باره شب قدر داشته باشم. هر چند بنا نبود سخنرانی تو حیات برگزار بشه، ولی به خاطر اهمیت شب قدر، نخواستم این جلسه مفید از دست بره. برا همین، قبول کردم و بنا شد زنگ آخر، دانش‌آموزا تو حیات جمع بشن و من سخنرانی کنم.

تو سخنرانی با بچه‌ها در باره این صحبت کردم که برا استفاده بیشتر از شب قدر، چه کارایی باید انجام داد. این نکته مهم رو هم به بچه‌ها گفتم که: نکنه یه وقت از رحمت خدا ناامید بشید! اگه گناهی کردید، هر چه قدرم که زیاد بود، امشب دل پشیمون بیرید پیش خدا، که خدا خریدار دل پشیمونه. اگه دیدید که از گناهتون پشیمونید، مطمئن باشید خدا در بخشش رو به روتون باز کرده. گناهتون اگه جبران کردنیه، جبران کنی و اگه جبران کردنی نیست، تصمیم بگیرید دیگه تکرارش نکنید. اگه هم تکرار شد، بازم برید در خونه خدا و توبه کنی.

بعدشم گفتم: بچه‌ها! بعضی گناه‌ها هستن که اگه آدم انجامشون داده باشه و ازشون توبه نکرده باشه، حتی امشب

که شب بخششده، خدا از شون نمی‌گذره. یکی از این گناه‌ها عاقل والدینه. اگه به پدر و مادراتون بی‌احترامی کردید یا اونا رو از خودتون ناراحت کردید، حتماً قبل از انجام اعمال شب قدر، از شون حلالیت بگیرید.

حسابی گرم صحبت شده بودم و داشتم با انرژی حرف می‌زدم.

یادمه آخرای زمستون بود و بچه‌های شیطان، رفته بودن به پیشواز چارشنبه‌سوری. تصوّرش رو بکنید: من حسابی گرم صحبت بودم و رفته بودم به اوج. بچه‌ها هم ساکت بودن و داشتن گوش می‌دادن که یه دفعه یه نارنجک دستی از تو کوچه افتاد تو حیاط مدرسه و همه چی به هم ریخت.

یه لحظه یاد ترورای اوّل انقلاب افتادم. اون تیگه از فیلم ترور شخصیتای انقلاب به خاطر اومد که وقتی وسط سخنرانی شون صدای انفجار بلند می‌شد، فوری محافظا می‌اومدن و اون شخصیت رو از صحنه دور می‌کردن؛ اما توی اون سخنرانی از این خبرا نبود و من پشت تریبون، همون بالا تک و تنها وایساده بودم. هر کی یه طرف می‌دوید. صدای جیغ بچه‌ها کلّ مدرسه رو گرفته بود. منتظر انفجارای دوم و سوم بودم؛ اما انگار تروریستا (!) فقط یه انفجار رو برا مدرسه برنامه‌ریزی کرده بودن.

بچه‌ها خیلی زود، خودشون رو رسوندن به سالن. همه‌مه، فضای سالن رو پر کرده بود. بعضیا دربارۀ این انفجار حرف

می‌زدن و بعضیا به هم دلداری می‌دادن. حتی یکی مدعی بود  
یه چیزی خورده تو چشمش و داشت چشمش رو به دوستش  
نشون می‌داد. دوستشم ژست فوق تخصصای چشم رو گرفته  
بود و پلک رفیقش رو مثل آستین لباس زده بود بالا و داشت با  
دستای خیلی تمیزش (!) معاینه‌ش می‌کرد.

یکی دیگه هم در حالی که صداش می‌لرزید، به بغل دستیش  
گفت: «این که ترس نداشت!». بعدشم در حالی که به سختی آب  
دهنش رو قورت می‌داد، گفت: «چرا بچه‌ها این قدر ترسیدن؟».  
سخنرانی به هم ریخته بود و دیگه نمی‌شد بچه‌ها رو یه جا  
جمع کرد. همون جا یه پیشنهاد به ذهنم رسید و به معاون  
مدرسه گفتم: حالا که جلسه سر صف به هم ریخته و بنا نیست  
زودتر از ساعت همیشگی بچه‌ها رو بفرستید خونه‌هاشون، من  
توی سالن می‌شینم تا هر دانش‌آموزی که سؤال داره، بیاد  
سؤالش رو بپرسه و منم جواب بدم.

معاون، پیشنهادم رو قبول کرد و یه نیمکتی آوردن و من  
نشستم. بچه‌ها یکی یکی می‌اومدن و سؤالشون رو می‌پرسیدن  
و منم جواب می‌دادم و می‌رفتن، تا این که یه دانش‌آموز که  
خیلی عصبانی بود، اومد و بدون این که سلام کنه، با یه لحن  
طلبکارانه گفت: حاج آقا! پدر و مادر، هر طوری که باشن، باید  
بهشون احترام گذاشت؟

گفتم: بله، حتی اگه کافر باشن.

یه خورده عصبانی تر شد و با لحن تندتری گفت: پس ما با

حیوونا چه فرقی داریم؟ ما انسانیم! مگه می شه پدر و مادر هر کاری کردن، ما بهشون احترام بذاریم؟

با آرامش بهش گفتم: ما وجودمون رو تو این دنیا مدیون پدر و مادرمون هستیم. اگه اونا نبودن، ما هم نبودیم. اونا حق زندگی به گردن ما دارن.

یه دفه حرف رو عوض کرد و گفت: ما هر کاری کرده باشیم، اگه توبه کنیم، خدا می بخشه؟

گفتم: بله که می بخشه. خدا از ما پشیمونی می خواد و تصمیم. پشیمونی از گناه و تصمیم به ترک و جبران گناه.

خیلی عصبانی تر شد. صداش رو یه کم بالاتر برد و گفت:

یعنی چی؟! یعنی آدم هر کاری کرده باشه، خدا می بخشه؟

از همون اول حدس زده بودم؛ اما دیگه حدسم داشت به یقین تبدیل می شد. از اشاره معاون مدرسه هم که یه قدم اون طرف تر وایساده بود، این طوری برداشت کردم که حدسم درسته. بله، دانش آموزی که در برابرم وایساده بود و داشت این طوری حرفاش رو می زد، سردسته همون گروه وحشت بود.

خلاصه وقتی احساس کردم اشتباه نمی کنم، به معاون مدرسه گفتم: برا ایشون یه وقت ویژه بذارید. سؤالای مهمی دارن و من باید وقت کافی برا جواب دادن داشته باشم. یه روز رو معین کنید که زودتر به مدرسه پیام و اختصاصی با ایشون حرف بزنم.

معاون مدرسه همون جا قرار رو گذاشت برا پس فردا. زنگ خورد و بچه ها رفتن به طرف در حیاط. تو چشم به هم زدنی

مدرسه خالی شد. منم از مدرسه بیرون اومدم و رفتم خونه. فردای اون روز، بیست و یکم ماه رمضان، تعطیل بود. تو این یه روز فاصله تا قرار، باید کاملاً خودم رو آماده می‌کردم؛ اما این که توی اون دیدار چه اتفاقی می‌افته و اون دانش‌آموز با نوجه‌هاش چه برنامه‌ای رو می‌خواد پیاده کنه، فکرم رو حسابی مشغول کرده بود.

آروم آروم داشتم مضطرب می‌شدم. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم اضطرابم به خاطر این بوده که حواسم از مقلب القلوب پرت شده بود. نباید یادم می‌رفت که وقتی خدا اراده می‌کنه دلی رو نرم کنه و کسی رو به راه بیاره، همه چیز رو به کار می‌گیره تا این اتفاق بیفته. منم یکی از اون ابزارا بودم. این رو باید همیشه با خودم مرور می‌کردم تا هیچ وقت نه ناامید بشم و نه مغرور.

نمی‌دونم چه جور، ولی هر طور بود، این یه روز گذشت و بیست و دوم ماه رمضان شد. ساعت قرار ما یه مقدار زودتر از زنگ اول بود. چون دوست داشتم قبل از اون دانش‌آموز برسم، زودتر از همیشه از خونه راه افتادم. وقتی رسیدم و فهمیدم اون هنوز نیومده، خوش حال شدم.

نشستم تو اتاقی که مدیر برا این دیدار در نظر گرفته بود. تو ذهنم کارایی رو که باید انجام می‌دادم، مرور کردم. با خودم می‌گفتم: حواست باشه! این طور آدما، بیشتر از اونی که نیاز به شنیدن حرف داشته باشن، نیازمند دیدن رفتارن. اگه قدرت «حرف» برا تغییر ذهنیت این آدما، ده باشه، «رفتار» می‌تونه تا هزار و حتی بیشتر، نگاهشون رو عوض کنه. پس وقتی وارد

شد، یادت باشه به پاش بلند شی. نکنه کوچیک تر بودن اون و بزرگ تر بودن خودت، مانع این کار بشه. برا سلام دادن حتماً پیش قدم شو. تواضع یادت نره. نکنه یه وقت برایه لحظه هم که شده، این فکر اشتباه، سراغت بیاد که تو از اون بهتری! اگه نگاهت به این دانش آموز متکبرانه باشه، نمی تونی کار خودت رو درست انجام بدی.

تورفتارات، حسابی مراقب باش. عصبانیت ممنوعه، حتی اگه بدترین حرفا رو به خودت و مقدّسات زد. اصلاً تو حرفاش نپر. اجازه بده هر چی دلش می خواد، بگه و کامل حرفش رو بزنه. اگه تند حرف زد، تو باهاش آروم حرف بزن. یه وقت در برابر عصبانیتش، نیشخند نزن. حرفاش رو که شنیدی، ازش بخواه اگه بازم حرفی داره، راحت برات بگه. وقتی هم حرفات رو زدی، بگو اگه با جایی از حرفات مشکل داره، بگه.

حتماً اون قسمت از حرفاش رو که درسته، با صراحت تأیید کن و اگه جایی اشتباه می کرد، سعی نکن اشتباهش رو پتک کنی و بزنی تو سرش. تو می تونی با چند تا سؤال و جواب، اشتباهش رو بهش بفهمونی. اگه با حرفاش فهمیدی جایی از حرفات اشتباهه، خیلی زود و صریح به اشتباهت اعتراف کن. اصرار نداشته باش همه حرفات رو تو همین جلسه قبول کنه. بهش فرصت فکر کردن بده.

تو همین فکر بودم که دیدم یکی از معلّما جلوی درِ اتاق وایساده. این، همون خانم معلّمی بود که وسواس داشت و



یه عالمه تو نمازش شک می‌کرد. اون هر دفعه که من رو می‌دید، یاد سؤالاش می‌افتاد. درست‌ه که من وظیفمه به سؤالای مردم جواب بدم، ولی باور کنید که اون دیگه شورش رو درآورده بود. چند روزی بود که به ضاد و مدّ «و لا الضّالّین» نمازش گیر داده بود و هر جا من رو می‌دید، سورهٔ حمد رو از اول تا آخرش می‌خوند برا این که ازم اقرار بگیره ضاد و مدّ «و لا الضّالّین» ش درست‌ه.

سلام کرد و گفت: حاج آقا! ببینید «و لا الضّالّین» م بهتر شده یا نه.

گفتم: اگه می‌شه فقط «و لا الضّالّین» رو بگیرد؛ چون الان یه قرار دارم.

گفت: شما که می‌دونید من نمی‌تونم تمرکز کنم، پس اجازه بدید از اول بخونم.

مثل همیشه به این نتیجه رسیدم که بهتره بدون هیچ بحثی، حرفش رو قبول کنم؛ چون اصرار من و انکار اون، خودش به اندازهٔ خوندن چند تا سورهٔ حمد وقت می‌گرفت.

شروع کرد به خوندن. هنوز «بسم الله الرحمن الرحيم» رو تموم نکرده بود که اون دانش‌آموز رسید. جلوی پاش بلند شدم و سلام کردم و خیلی زود به معلّم گفتم: «ببخشید! اگه ممکنه بذارید برا بعد»؛ اما انگار رفته بود به معراج و داشت سورهٔ حمد رو برا فرشته‌ها می‌خوند. اصلاً صدام رو نشنید و ادامه داد. منم گوش دادم تا رسید به «و لا الضّالّین». یه جوری حرف «ضاد» رو ادا کرد که انگار

یه صخرهٔ بزرگ رو گذاشتن رو سینه‌ش و داره جون می‌ده. مَد رو هم به قدری کشید که انگار تارای صوتیش گیر کردن و دیگه از مغز، دستور نمی‌گیرن. اصلاً دوست نداشتم جلوی اون دانش آموز، همچین صحنه‌ای اتفاق بیفته؛ اما کاری بود که شده بود.

قرائت قرآن خانم معلّم که تموم شد، گفتم: «نمازتون صحیحه. نیازم نیست این قدر خودتون رو اذیت کنید. چند بار بهتون گفتم که خدا این قدر سخت نگرفته که شما به خودتون سخت می‌گیرید». این حرف رو برا این گفتم که اون دانش آموز بشنوه و نکنه به خاطر کارای اون معلّم، بیشتر از اینا، از دین زده بشه.

معلّم که رفت، من موندم و اون دانش آموز. من که هنوز وایساده بودم، تعارف کردم رو صندلی بشینه. اونم نشست. هم جواب سلامش و هم برخوردش سرد بود. فکر نمی‌کنم نفس نفسی که می‌زد، به خاطر راهی بود که اومده بود. صدای نفسش بوی خشم و عصبانیت می‌داد.

می‌خواستم حرفام رو شروع کنم که یه دفه اون معلّم وسواسی سرش رو از لای در تو کرد و گفت: حاج آقا! خیالم راحت باشه که نمازم درستّه؟

با یه بله خشک و یه خداحافظ، مؤدّبانه بهش گفتم که مزاحم نشید. اصلاً ازش بعید نبود با همون حالتی که سرش تو اتاقه، یه بار دیگه سورهٔ حمد رو از اوّل تا آخر بخونه.

وقتی خواستم صحبت رو شروع کنم، گفتم: من در خدمتم. دانش آموز گفت: من پریروز، سؤالام رو پرسیدم و شما

وقت نداشتید جواب بدید! حالا هم اومدم جواب همون سؤال رو بگیرم.

گفتم: می شه یه بار دیگه سؤالتون رو تکرار کنید؟ شاید اون روز به خاطر وقت کم، نتونسته باشید اون طوری که دلتون می خواد، سؤالتون رو مطرح کنید.

تا این رو گفتم، مثل کسی که یه عالمه حرف تو گلوش مونده باشه، شروع کرد به حرف زدن.

گفت: من فعلاً از شما دو تا سؤال مشخص دارم. اگه جواب این دو تا سؤال رو گرفتم، سؤالای زیاد دیگه ای دارم که اونا رو هم می پرسم؛ سؤالایی که خیلی از این و اون پرسیدم ولی هنوز جوابشون رو نگرفتم.

گفتم: گوش می کنم.

گفت: یکی این که من نمی تونم قبول کنم که پدر و مادر، هر طوری باشن و هر کاری کرده باشن، باید بهشون احترام گذاشت. این حرف زور، تو گت من یکی نمی ره. شما هر چی می خواید بگید، بگید.

من با دقت به حرفاش گوش می دادم و اونم این رو خوب فهمیده بود. می شد فهمید که مدت ها منتظر یه همچین گوشه بوده؛ گوشه ای که خوب بشنوه و با خیال راحت بشه پیشش داد کشید و نترسید.

اون هنوز می خواست حرف بزنه: چرا آدم باید به پدر و مادری که یه عالمه در حق بچه هاشون ظلم کردن، احترام بذاره؟ احترام به این پدر و مادر، احترام به ظلم و ستمه. چرا می گید

اگه به این پدر و مادر احترام نذاریم، خدا ما رو نمی‌بخشه؟ این پدر و مادر مگه احترام دارن که اگه من نگهش ندارم، خدا من رو نبخشه؟

تازه داشتم دلیل اون همه نفس نفس زدن رو می‌فهمیدم. اگه این اندازه حرف تو گلوی کسی مونده باشه، معلومه راه نفسش بسته می‌شه و به سختی نفس می‌کشه.

کمی ساکت شد. منم ساکت بودم. بازم داشت نفس نفس می‌زد؛ اما جنس این نفس زدنا فرق می‌کرد. اینا از شدت خشمی بود که از دل این حرفا پیدا شده بود و از فشار زیادی که این نوع حرف زدن بهش آورده بود.

این سکوت، چند لحظه‌ای ادامه داشت. تو این جور گفتگوها خیلی وقتا به این سکوت نیاز داریم. این سکوت باعث می‌شه که طرفمون تو گفتگو، هم به حرفایی که زده، فکر کنه و هم فرصتی پیدا کنه برا فکر کردن در باره حرفایی که می‌خواد بزنه.

انگار این چند لحظه، استراحت خوبی براش بود. دوباره شروع کرد: چرا شما یه حرفایی رو می‌شنوید و بدون این که روش فکر کنید، اونا رو تحویل ما می‌دید؟ تازه توقع دارید ما هم چشم و گوش بسته قبول کنیم. دورانی که شماها حرف می‌زدید و ما فقط گوش می‌دادیم و عمل می‌کردیم، تموم شده! این حرفا رو که زد، ساکت شد. من هنوز ساکت بودم. سکوتش یه مقدار طول کشید. بهش گفتم: اگه حرف دیگه‌ای دارید، می‌شنوم. خیلی خوش حالم که بدون تعارف، حرفاتون

رو می‌زنید. این، بزرگ‌ترین لطفیه که یه پرسشگر می‌تونه به یه پاسخگو بکنه.

نیشخندی زد که نشون می‌داد بهم اعتماد نداره و این حرفا رو فقط نمایش تواضع می‌دونه. بهش حق می‌دادم که این طوری فکر کنه. بچه‌ها کم از ما مذهبیا برخورد دوگانه ندیدن. ازش به خاطر این لطف بزرگ تشکر کردم و ادامه دادم: واقعاً اگه ما فکر کنیم که شماها فقط باید شنونده باشید و ماها گوینده باشیم، اشتباه خیلی بزرگی کردیم. راستش منم قبول دارم بعضیا که شاید تعدادشونم کم نباشه، همین توقع رو از جوونا و نوجوونا دارن. خیلی وقتا ما فقط باید گوش کنیم؛ ولی انگار گوش دادن برامون سخته و بیشتر دوست داریم حرف بزنینم. حرفتون خیلی مهم و باارزشه. کاش این حرف شمارو می‌شد از یه راهی به گوش همه کسایی رسوند که فکر می‌کنن کارشون، فقط گویندگیه و کار مردم، فقط شنوندگی!

فکر کنم صدای تقی که شنیدم، صدای ترکی بود که رو یخ دلش افتاده بود. مقلب القلوب دست به کار شده بود و اون دانش‌آموزم در برابرش مقاومت نمی‌کرد. قبل از این که شروع کنم سؤال اولش رو جواب بدم، گفتم: اگه حرف دیگه‌ای درباره این سؤالتون دارید، بگید. من می‌شنوم.

یه کم فکر کرد و گفت: نه، حرفی ندارم.

گفتم: سؤال دومتون رو هم الان می‌پرسید یا بعد از این که

جواب سؤال اول رو دادم؟

گفت: ترجیح می‌دم اوّل، جواب این سؤال رو بشنوم، بعد سؤال دوم رو بپرسم.

لحنش خیلی عوض شده بود. قشنگ می‌شد فهمید که دیگه، نه طلبکاره و نه اون قدر اصابانی.

شروع کردم به جواب دادن. جوابم رو با یه سؤال شروع کردم و گفتم: اونی که داره این سؤالاً رو می‌پرسه، کیه؟ تعجب کرد و گفت: خب معلومه که منم؛ همینی که رو به روی شما نشسته.

گفتم: اگه پدر و مادر شما نبودن، شما الآن رو به روی من نشسته بودید؟ و آیا اصلاً شما وجود داشتید که بخواید از پدر و مادری حرف بزنید که به شما ظلم کردن؟ درسته این حرف به نظر ساده می‌آد؛ اما یه مقدار بهش فکر کنید. حقی که پدر و مادر به گردن ما دارن، حقی زندگیه. ما هستیم؛ چون اونا بودن. هر توقعی که تو این دنیا داشته باشیم، فرعه و اصل، بودنِ ماست. این بودن رو مدیون پدر و مادریم.

مادرامون نُه ماه، ماهها رو تو شکمشون تحمّل کردن، دو سال شیرمون دادن، چند سال تر و خشکمون کردن و ... قصّه و داستان نمی‌گم. اینا واقعیتایی هستن که تو زندگی همه مون اتفاق افتادن.

بازم چند لحظه سکوت کردم. کاش تو صحبتامون قدر این چند لحظه سکوت رو بدونیم! این چند لحظه، چند ثانیه‌ست؛ اما یه عالمه برکت داره. همون طوری که بین حرف زدن، جسممون نیاز به نفس کشیدن داره، ذهنمونم وقت شنیدن

حرف، نیازمند نفس کشیدنه. وقتی با کسی حرف می‌زنیم، باید به ذهنش فرصت نفس کشیدن بدیم.

بعد از چند لحظه‌ای که فرصت تنفس به ذهن اون دانش‌آموز دادم، گفتم: قریون امام سجّاد علیه السلام برم که چه قدر قشنگ در این باره باهامون حرف زدن؛ اون جایی که درباره پدر می‌گن: حقّ پدرت اینه که باید بدونی اون، اصلِ توه و تو فرعش هستی - یعنی اون ریشه‌ست و تو شاخه‌ای - و اگه پدرت نبود، تو نبودی. پس هر وقت توی خودت چیزی دیدی که خوشت اومد، بدون که پدرت ریشه‌ اون نعمته و خدا رو ستایش کن و به همون اندازه شکرگزارش باش.<sup>۱</sup>

امام سجّاد علیه السلام درباره «مادر» هم این طوری می‌گن: حقّ مادرت اینه که بدونی اون، تو رو جایی نگه داشته و حمل کرده که کسی، کسی رو اون جا نگه نمی‌داره و حمل نمی‌کنه، و از میوه دلش، چیزی رو به تو غذا داده که کسی به کسی به عنوان غذا نمی‌ده و از تو با گوش و چشم و دست و پا و مو و پوستش و همه اعضای بدنش مراقبت کرده و برانش مهم نبوده که خودش گرسنه باشه و با گرسنگی به تو غذا بده، و خودش تشنه باشه و با تشنگی به تو آب بده، و خودش لباسی نداشته باشه و تو رو بپوشونه، و

۱. «وَأَمَّا حَقُّ أَبِيكَ فَتَعَلَّمْ أَنَّهُ أَصْلُكَ وَأَنَّكَ فَرَعُهُ وَأَنَّكَ لَوْلَاهُ لَمْ تَكُنْ، فَمَهْمَا رَأَيْتَ فِي نَفْسِكَ مِمَّا يُعْجِبُكَ فَاعْلَمْ أَنَّ أَبَاكَ أَصْلُ التَّعَمُّةِ عَلَيْكَ فِيهِ وَاحْمَدِ اللَّهَ وَاشْكُرْهُ عَلَى قَدْرِ ذَلِكَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» (کتاب من لا يحضره الفقيه، ج ۲، ص ۶۲۲).

خودش زیر آفتاب باشه و تورو تو سایه نگه داره، و برات تو خوابه و تو روز از سرما و گرما محافظت کنه تا تو برا اون باشی و براش بمونی. پس تونمی تونی شکر مادرت رو به جا بیاری، مگه به کمک و توفیق خدا.<sup>۱</sup>

شاید بعضیاتون پیش خودتون بگید: چرا با کسی که با خدا مشکل داره، با حرفای امام سجّاد علیه السلام گفتگو می کنی؟ بهتر نبود همین حرفا رو می زدی، بدون این که به امام علیه السلام نسبتش بدی؟

ببخشید که این طوری زگ جواب می دم؛ ولی فکر می کنم این نگاه، حاصل نشناختن دقیق آدمای و میوه تلخ نشناختن اهل بیت علیهم السلام و معارف نابشونه.

من معتقدم همه جوونا و نوجوونا تودلشون، هم اهل بیت علیهم السلام رو می شناسن و هم دوستشون دارن. اصلاً بی قراریا و دل تنگیای مبهم و نامعلومی که خیلی از اونا بهش مبتلان، برا اینه که از اهل بیته دور شدن که تو فطرت و آفرینشون وجود دارن. خدا ماها رو که آفرید، دستمون رو گذاشت تو دست اهل بیت علیهم السلام و کادوی تولد ما معرفت و محبت به این اهل بیت علیهم السلام بوده.

این نکته رو هم هیچ وقت یادمون نره: آرامشی که بعد از



۱. «وَأَمَّا حَقُّ أُمِّكَ فَإِنَّ تَعْلَمَ أَنَّهَا حَمَلَتْكَ حَيْثُ لَا يَحْتَمِلُ أَحَدٌ أَحَدًا وَ أَعْطَتْكَ مِنْ ثَمَرَةِ قَلْبِهَا مَا لَا يُعْطَى أَحَدٌ أَحَدًا وَ وَفَّتْكَ بِجَمِيعِ جَوَارِحِهَا وَ لَمْ تُبَالِ أَنْ تَجُوعَ وَ تُطْعِمَكَ وَ تَعْطَشَ وَ تُسْقِيكَ وَ تَعْرِى وَ تَكْسُوكَ وَ تُضْحَى وَ تُطَلِّكَ وَ تَهْجُرُ النَّوْمَ لِأَجْلِكَ وَ وَفَّتْكَ الْحَرَّ وَ الْبَرْدَ لِتَكُونَ لَهَا فَإِنَّكَ لَا تُطِيقُ شُكْرَهَا إِلَّا بِعَوْنِ اللَّهِ وَ تَوْفِيقِهِ» (همان، ص ۶۲۱).



شنیدن حرفای اهل بیت علیهم السلام به مخاطب دست می‌ده، با شنیدن حرف من گوینده ایجاد نمی‌شه. این حرفای فطری رو شخصیتای فطری (اهل بیت علیهم السلام) گفتن و این بچه‌ها با همه شیطنتایی که دارن، چون فطرتشون خیلی پاک‌تر و دست‌نخورده‌تر از امثال منه، زودتر و بهتر، اونا رو جذب می‌کنن. کاش یه روزی باورمون بشه یکی از جفاهایی که به اسم خدمت در حق این بچه‌ها کردیم، این بوده که ترسیدیم بچه‌ها حرفای قرآن و اهل بیت علیهم السلام رو قبول نکنن و اون حرفا رو به اسم این و اون به خوردشون دادیم. باور کنیم که این، یه جور قیچی کردن دینه.

برگردیم به محیط مدرسه و اون اتاق.

دیگه صدای نفس نفسی به گوش نمی‌رسید. توهم برم نداشته بود. حس می‌کردم اون دانش‌آموز آرامش خاصی پیدا کرده. وقت نماز شد. هنوز باهاش حرف داشتیم؛ اما باید می‌رفتم. بچه‌ها تو نمازخونه منتظرم بودن. گفتم: من بعد از نماز برمی‌گردم و اگه وقت شد، گفتگومون رو یه مقدار دیگه ادامه می‌دیم. البته سریکی از کلاس هم باید برم. برا همین نمی‌دونم بعد از نماز، چند دقیقه می‌تونیم صحبت کنیم. اگه دوست دارید، بشینید تا برگردم. اگه هم نخواستید صحبت کنیم، یه قرار دیگه با همدیگه بذاریم.

جوابی ازش نشنیدم. کمی صبر کردم و بعد، عبام رواز روی میز برداشتم و رو دوشم انداختم. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. با

یه «فعلاً خدا حافظ» از اتاق اومدم بیرون. جواب خدا حافظی رو هم نداد.

برام جالب بود بدونم که می مونه یا می ره. احساس می کردم موندنش نشونه به ثمر نشستن جلسه ست و رفتنش شاید یه جورایی به معنای بی میل بودنش به ادامه گفتگو.

نماز رو خوندم. بر خلاف همیشه که بعد از نماز می نشستم تا دانش آموزا اگه سؤال دارن بپرسن، خیلی زود بلند شدم و تو راه به سؤال چند تا دانش آموز جواب دادم و خودم رو رسوندم به اتاق.

معلم و سواسی دم در وایساده بود. همون جا به فکرم رسید باید سر نماز از ته دل و پرسوزتر، از خدا بخوام که این معلم رو از سواس نجات بده تا منم از دست سؤالاش نجات پیدا کنم.

تا من رو دید، اومد جلو و گفت: حاج آقا! ببخشید. من الآن تو نماز، بین رکعت چهار و پنج شک کردم. چی کار کنم؟

گفتم: مگه شما تو نماز جماعت نبودید؟

گفت: چرا.

گفتم: خب تو نماز جماعت وقتی امام جماعت شک نمی کنه، مأمومم دیگه نباید به شکش اعتنا کنه.

گفت: آخه دقیقاً شک منم این بود که شما چهار رکعت خوندید یا پنج رکعت.

گفتم: باور کنید من چهار رکعت خوندم!

این رو گفتم و خدا حافظی کردم.

در اتاق بسته بود. اصلاً نمی‌تونستم حدس بزنم اون دانش‌آموز رفته یا هنوز تو اتاقه. در زدم. صدایی نیومد. دوباره زدم. باز صدایی نیومد. تو دلم خالی شد. کاش اون نشونه رو برا خودم نذاشته بودم! در رو باز کردم. بر خلاف انتظارم دانش‌آموز رو دیدم که روی صندلی نشسته. سرش رو میز بود. همین که وارد شدم، بلند شد. گفتم: یکی دو بار در زدم؛ ولی جوابی نیومد. فکر کردم رفتید که وارد شدم. من رو ببخشید! به آرومی گفتم: خواهش می‌کنم. اشکال نداره. شما ببخشید! خیلی تو فکر بودم و اصلاً متوجه در زدنتون نشدم. رفتم طرف صندلی و تا وقتی ننشستم، ننشست. فهمیدم بلند شدنش به خاطر هول شدن نبوده و به احترام من وایساده.

حس عجیبی تو اتاق حاکم بود. نمی‌خوام یه قاعده بسازم؛ اما احساس می‌کنم خیلی وقتاً آرامش و بی‌قراری آدم‌ها، به فضایی که توش نفس می‌کشن، سرایت می‌کنه. اتاق، قبل از رفتنم بوی خشم و کمی هم بوی کینه می‌داد؛ اما وقتی برگشتم، نه خشمی رو حس می‌کردم و نه کینه‌ای رو. کمی ساکت موندم تا اون شروع کنه. سکوت‌م جواب داد و گفتم: می‌شه به حرفاتون ادامه بدید؟

معنای این درخواست، اونم با یه لحن آروم، این بود که مقلب القلوب - که جونم فداش - حسابی دست به کاره. نتونستم به خاطر این رفتارش ازش تشکر نکنم. برا همینم

گفتم: قبل از این که ادامه بدم، دوست دارم ازتون تشکر کنم به خاطر حوصله‌ای که به خرج دادید و به حرفام گوش کردید و به خاطر این که موندید تا به مقدار دیگه به حرفامون ادامه بدیم. وقت زیادی نداشتم. باید می‌رفتم سریکی از کلاس. پس حرفم رو زودتر شروع کردم و سعی کردم از وقتم نهایت استفاده رو بکنم. گفتم: فرض کنید شما به یه نفر، چند تا خوبی کرده باشید و چند تا بدی. اگه اون، تو رابطه‌ش با شما فقط بدیاتون رو در نظر بگیره، چه حسی بهتون دست می‌ده؟

کمی فکر کرد. قبل از این که بگم چه جوابی داد، بذارید این نکته رو بهتون بگم. سؤال پرسیدن از مخاطب تو این جور موارد، یه نعمت بزرگه. هیچ وقت ازش غافل نشید. این نعمت، فرصت‌ای خیلی خوبی رو برا همراهی مخاطب با شما فراهم می‌کنه. تازه، وقتی شما از مخاطب سؤالی رو می‌پرسید که جوابش معلومه، هم می‌تونید با ذهنیت مخاطب آشنا بشید و هم از جوابش بر اثابت کردن اون چیزی که دنبالش هستید، استفاده کنید.

بعد از کمی فکر کردن گفت: واقعاً دلم ازش می‌گیره.

گفتم: حالا اگه یکی از خوبیای شما به اون شخص این باشه که از مرگ نجاتش داده باشید و اون رو به زندگی برگردونده باشید، ولی بازم اون، فقط بدیای شما رو در نظر بگیره، چه حالی بهتون دست می‌ده؟

گفت: معلومه دیگه؛ خیلی بیشتر دلم ازش می‌گیره.

گفتم: حالا اگه علاوه بر این که از مرگ نجاتش داده باشید، یکی دو سالی هم طوری بهش خدمت کرده باشید که اگه شما بهش نمی‌رسیدید، کسی بهش خدمت نمی‌کرد و ازش نگهداری نمی‌کرد. اون وقت، چی؟  
گفت: شاید دیگه ازش متنقّر بشم. معلومه که واقعاً آدم خیلی بدیه!

گفتم: اگه اون بنده خدا برا این کارش دلیل بیاره که کارای بد شما خیلی بد بوده که باعث شده خوبیای شما تو ذهنش از بین برن، چی؟

گفت: می‌دونم برا چی دارید این سؤال رو می‌پرسید؛ ولی جوابتون رو می‌دم؛ چون واقعاً داره بهم کمک می‌کنه که به حقیقت برسم. من به اون آدم می‌گم: هر کاری که کرده باشم و کارام هر چه قدرم که بد باشن، تو باید یادت باشه زندگیت رو مدیون من هستی. پس نباید خوبیام رو فراموش کنی.  
گفتم: حالا ...

حرفم رو با عذرخواهی قطع کرد و گفت: می‌شه خواهش کنم از این مسئله بگذریم؟ من جوابم رو گرفتم. دوست دارم بریم سراغ سؤال دوم.

یه نگاه به ساعت انداختم. باید می‌رفتم سر کلاس. هر چند دوست نداشتم جلسه رو این جا تموم کنم، ولی مجبور بودم. قبل از این که بخواد سؤال دومش رو مطرح کنه، گفتم: خیلی ببخشید! با این که دوست ندارم جلسه این جا تموم

بشه، ولی باید برم سر کلاس؛ چون بچه‌ها منتظرن. اگه موافق باشید، فردا یه جلسه دیگه بذاریم تا با خیال راحت، به سوآلای دیگه‌تون جواب بدم.

بلند شدم. اونم بلند شد و یه راست رفت سمت در. دم در اتاق که رسید، وایساد، تشکری کرد و رفت.

چه قدر باید قربونت برم ای خدای مقلب القلوب که وقتی می‌خوای دلی رو برگردونی، همه چیز رو به کار می‌گیری تا دل بنده‌ت برگرده. ماها خیلی نیاز داریم این جور موقعا حواسمون به مقلب القلوب بودن خدا باشه. نکنه یه وقت حتی یه خورده از این تغییر کردنا رو به خودمون نسبت بدیم. این طوری، شاید طرف مقابل، راهش رو پیدا کنه؛ ولی خودمون هیچ بهره‌ای نبریم!

دانش‌آموز رفت و منم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. همین که وارد سالن شدم، معاون رو دیدم. ازش خواستم که اجازه بده فردا زودتر از ساعت نماز، یه جلسه دیگه با اون دانش‌آموز داشته باشم. اونم قبول کرد. هنوز دانش‌آموز تو سالن بود. وقتی صدای گفتگوی من و معاون رو شنید، وایساد و موافقت خانم معاون رو که فهمید، به راهش ادامه داد.

فردا بازم زودتر، از خونه راه افتادم تا قبل از اون دانش‌آموز به مدرسه برسم. دم در مدرسه که رسیدم، هنوز ده دقیقه تا قرارمون مونده بود. خوش حال بودم که بازم زودتر از اون دانش‌آموز می‌رسیدم.

وارد حیاط مدرسه شدم و رفتم طرف سالن. دم در سالن که رسیدم، به امتحانی برخورد کردم که خدا تو این مدرسه ازم می‌گرفت. بله، خانم معلّم و سواسی رو می‌گم که واقعاً اون رو امتحان خدا می‌دونستم. تا حالا در برابر سؤالاش از کوره در نرفته بودم؛ ولی دیگه به خودم اطمینان نداشتم. تا من رو دید، اومد جلو. بعد از سلام و علیک و ببخشید و این تعارف‌ا گفت: حاج آقا! تو نماز صبحم، به «و لا الضّالّین» که رسیدم، احساس کردم مَدّش رو کم کشیدم. برا همین، چند بار، تکرارش کردم، تا این که آخرش شوهرم عصبانی شد و سرم داد کشید. منم از ترسش دیگه اون رو تکرار نکردم؛ ولی از صبح تا حالا همه‌ش دلم اضطراب داره. به نظرتون نمازم درسته؟ بذارید یه بار براتون بخونم تا بدونید مَدّش رو چه قدر کشیدم.

تا خواست بخونه، گفتم: «من یقین دارم که درسته. نگران نباشید!»؛ ولی انگار که مثل خیلی وقتای دیگه نشنیده باشه، شروع کرد به خوندن سورهٔ حمد. وایسادم و گوش دادم. مَدّش رو چند بار کشید و گفت: فکر کنم صُبحیه مثل این آخریه شد! گفتم: «یقیناً نمازتون درسته» و بدون این که منتظر بمونم چیزی بگه، رفتم.

به اتاق مدیر که رسیدم، با یه لحظه توقّف، یه سلام سر پایی دادم و خیلی زود رفتم طرف اتاق. در، نیمه‌باز بود. همین که وارد شدم، دیدم اون دانش‌آموز قبل از من رسیده. اصلاً منتظر دیدن این صحنه نبودم. برا همین، یه مقدار دست و پام رو گم

کردم و حواسم پرت شد که سلام کنم. دانش‌آموز سلام کرد و جوابش رو دادم. نِشستم. اونم نشست.

قبل از این که حرفی بزنم، بهم گفت: دوست دارم از وقت، نهایت استفاده رو بکنم. اگه اجازه بدید، سؤال دوم رو می‌خوام بپرسم.

گفتم: من در خدمتم. فقط بگید در باره جوابی که به سؤال اولتون دادم، حرف دیگه‌ای ندارید؟

گفت: از دیروز تا همین حالا ذهنم درگیر جوابتون بوده! نمی‌دونم چرا تا قبل از این جلسه، به قصه پدر و مادر، این طوری نگاه نکرده بودم. انگار که دیروز، یه پرده‌ای از جلوی چشمم کنار رفت.

گفتم: شکر خدا! من سؤال دومتون رو هم می‌شنوم.

چه قدر خوش حال شدم که لحن دیروز و امروزش زمین تا آسمون فرق داشت! دیروز، تو جلسه اول، این اتاق شبیه میدون جنگ بود و این دانش‌آموزم یه جنگجو که اومده بود با تیر و تفنگ سؤالاش، رقیبش رو شکست بده؛ اما امروز این اتاق، شبیه یه پناهگاه بود و این دانش‌آموز اومده بود با گرفتن جواباش، دور خودش یه حصار امن بکشه و به دل و ذهنش آرامش بده.

شروع کرد به پرسیدن؛ اما نه با نفس نفسای دیروز، با یه وقار و متانت قشنگ و دوست داشتنی: می‌دونید حرف من چیه؟ من دقیقاً می‌خوام این رو بفهمم که: چرا خدا به بنده‌هاش



و عده می‌ده «اگه همه عمرتون رو گناه کرده باشید، ولی توبه کنید، من می‌بخشمتون»؟ این طوری، خیلی از بنده‌ها هر کاری دلشون می‌خواد، انجام می‌دن و بعدش یه توبه می‌کنن و خلاص. یعنی هم کیف دنیا شون رو کردن و هم خدا اونا رو بخشیده.

ساکت شد. منم با سکوتم بهش فهموندم که منتظرم به حرفاش ادامه بده. برا همینم ادامه داد: گاهی وقتا که این چیزا به فکرم می‌آد، خیلی با خدا مشکل پیدا می‌کنم. حس می‌کنم همه مون سرِ کاریم و این دینی که شماها ازش حرف می‌زنید، هیچ حساب و کتابی نداره. آخه چرا یکی باید یه عالمه مراقب کارا و حرفاش باشه تا کسی رو اذیت نکنه و یکی هم هر کاری دلش خواست، بکنه و مردم رو اذیت کنه، بعدشم بگه توبه کردم و خدا همه کارای بدش رو ببخشه؟!

بازم ساکت شد و منم ساکت بودم. سکوتش این دفعه طول کشید. ازش پرسیدم: چیز دیگه‌ای هست که بخواید بگید؟  
گفت: تو دلم خیلی حرفه؛ ولی ترجیح می‌دم فعلاً بیشتر از این چیزی نگم.

گفتم: یه سؤال. اگه شما جای خدا بودید، فرصتی برا توبه به بنده‌ها می‌دادید؟

گفت: آره که می‌دادم.

گفتم: چه قاعده‌ای برا توبه بنده‌ها تعیین می‌کردید؟

گفت: حتماً باید مطمئن می‌شدم که بنده‌ها فقط با

زبونشون ابراز پشیمونی نمی‌کنن. اگه کسی واقعاً پشیمون نشده بود و فقط داشت با زبونش حرف از پشیمونی می‌زد و ادای پشیمونا رو در می‌آورد، هیچ وقت نمی‌بخشیدمش.

گفتم: خیلی قاعدهٔ خوبییه. خدا هم عین این قاعده رو گذاشته. امام رضا علیه السلام فرمودن: «اگه کسی به زبون از خدا طلب بخشش کنه و بادلش پشیمون نباشه، خودش رو مسخره کرده»<sup>۱</sup>. بعدشم گفتم: دیگه چه قانونی می‌ذارید؟

گفت: من نمی‌تونم قبول کنم یکی، هر ظلمی که از دستش برآمده، به مردم کرده باشه، بعدش توبه کنه و بخشیده بشه. گفتم: یعنی حتی اگه واقعاً هم پشیمون شده باشه، اون رو نمی‌بخشید؟

به فکر فرو رفت. برا این که به فکر کردنش کمکی کرده باشم، بعد از یه مقدار سکوت بهش گفتم: فرض کنید خود شما در حق بعضیا بدی کردید و الآن توبه کردید و از ته دل پشیمونید. از خدا چه توقعی دارید؟ دوست دارید وقتی رفتید در خونهٔ خدا و بهش گفتید: «خدایا! من رو ببخش»، خدا بهتون چی بگه؟ گفت: من اگه جای خدا باشم، می‌گم برو اونایی رو که اذیت کردی و در حقشون ظلم کردی، از دست خودت راضی کن، بعد بیا این جا تا منم ببخشم.

گفتم: قبول؛ ولی یه سؤال. فرض کنید شما به هر دلیلی

۱. «مَنْ اسْتَعْفَرَ بِلِسَانِهِ وَلَمْ يَنْدَمْ بِقَلْبِهِ فَقَدْ اسْتَهْرَأَ بِنَفْسِهِ» (بخارالأنوار، ج ۷۵، ص ۳۵۶).

توانایی حلالیت گرفتن نداشته باشید. مثلاً اصلاً یادتون نباشه که در حقّ کیا ظلم کردید، یا این که پیش کسایی که در حقّشون ظلم کردید، برا گرفتن حلالیتم رفتید؛ ولی اونا حلالتون نکردن. حالا با این وضع رفتید درِ خونه خدا و ازش می‌خواید که شما رو ببخشه. الان دوست دارید از خدا چی بشنوید؟  
باز سکوت کرد و مشغول فکر کردن شد. منم این دغه سکوتم رو طولانی‌تر کردم.

همین جا یه نکته دیگه رو براتون بگم: رو به رو کردن آدم‌ها با خودشون، خیلی می‌تونه به زودتر نتیجه گرفتن اونا کمک کنه. بخش زیادی از اعتراضایی که ما به خدا و خلقت داریم، برا اینه که خودمون رو توی اون موقعیتا قرار ندادیم. این دانش آموز، اعتراض داره به اون جایی که کسی ظلم کرده و حالا توبه کرده. داره به خدا می‌گه: «چرا تو می‌خوای توبه این ظالم رو قبول کنی و ببخشیش؟!»، اما تا حالا خودش رو تو موقعیت همین آدم نداشته.

نمی‌خواستم بیشتر از این، سکوت ادامه پیدا کنه. گفتم: تا حالا به امید داشتن و نقشش تو زندگی فکر کردید؟  
گفت: خیلی. این «خیلی» یعنی خیلی خیلی زیاد. احساس می‌کنم آدمی که امید نداشته باشه، زندگی رو باید تحمل کنه تا خلاص بشه. البته تحمل زندگی بدون امید، کار ساده‌ای نیست. زندگی بدون امید، مثل تیگه تیگه چون دادنه.  
گفتم: پس رو این حساب، شما معتقدید اگه کسی حقّ الناسی